

اتاق مهمان

دریداسی میچل

ترجمه محمد صالح نورانی زاده



کتاب گزینش

www.ketab.ir

سرشناسه	: میچل، دریدا سی
عنوان و نام پدیدآور	: Mitchell, Dreda Say
مشخصات نشر	: اتاق مهمان / دریدا سی میچل؛ ترجمه محمد صالح نورانی؛ زاده
مشخصات ظاهری	: تهران: کتاب کوله‌پشتی، ۱۳۹۹.
شابک	: ۳۲۸ ص.
وضعیت فهرست نویسی	: 978-600-461-385-9
یادداشت	: فیبا
موضوع	: عنوان اصلی: Spare Room
شناسه افزوده	: داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۱م.
رده‌بندی کنگره	: English fiction -- 21th Century
رده‌بندی دیوپی	: نورانی؛ زاده، محمد صالح. ۱۳۷۲ - مترجم
شماره کتاب‌شناسی ملی	: ۶۱۷۵۱۶۶



کتاب کوله‌پشتی

اتاق مهمان دریدا سی میخدا

ترجمه محمد صالح نورانی‌زاده

شابک: ۹-۳۸۵-۴۶۱-۶۰۰-۹۷۸

چاپ اول دی ۱۳۹۹

نوبت چاپ: سوم - خرداد ۱۴۰۱

ویراستار: سارا بحری

صفحه‌آرا: آتلیه کوله‌پشتی

طراح جلد: احمد شهبازی

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نشر کتاب کوله‌پشتی

تلفن: ۶۶۵۹۷۶۱۳-۶۶۵۹۴۸۱۰

پست الکترونیک: koolehposhti_pub@yahoo.com

وبسایت: www.ketabekoolehposhti.com

اینستاگرام: [ketabekoolehposhti](https://www.instagram.com/ketabekoolehposhti)

آدرس: تهران، میدان انقلاب، ابتدای خیابان کارگر جنوبی، کوچه مهدیزاده، پلاک ۷، واحد ۱۰۲-۱۰۴

تمام حقوق برای ناشر محفوظ است

قیمت: ۱۰۵۰۰۰ تومان

پیش‌گفتار

این بار دیگر واقعاً قصد داشت انجامش دهد.

روی میز کنار تخت، یک لیوان و بطری سربسته برندی قرار داشت؛ اما نمی‌خواست مثل تمام دفعات قبل که واقعاً قصد انجام این کار را داشت، با کمک مواد شیمیایی فقط خودش را بی‌حس کند. در دستش نامه‌ای داشت که دلایل تصمیمش را در آن نوشته و شرح داده بود. در این سال‌ها از این دست نامه‌ها زیاد نوشته بود. بعضی هایشان کوتاه بودند و بعضی دیگر بلند. در بعضی رُک‌وراست سر اصل مطلب می‌رفت و در بعضی دیگر مهم‌ل می‌بافت و به خواننده‌ای که معلوم نبود اهمیتی به محتوای نامه می‌داد یا نه، التماس می‌کرد درکش کند و برایش دل بسوزاند. و خیلی از نامه‌ها هم نصفه‌نیمه رها می‌شدند؛ زیرا وسط نوشتن می‌فهمید واقعاً قصد انجام این کار را ندارد. اما این بار قصد انجام این کار را داشت. واقعاً چنین قصدی داشت.

دوست نداشت به بالا نگاه کند، اما خودش را مجبور کرد سرش را بالا بیاورد و به طناب گره‌خورده خیره شود و بعد به صندلی زیر آن. حین عمل کردن طناب به وظیفه‌اش، چند دقیقه درد و وحشت در انتظارش بود و بعد جان از تنش درمی‌رفت. بیشتر مردم قدردان این چند دقیقه زجر پیش از مرگ بودند. و مرد در دوران جوانی‌اش مرگ‌های بسیاری را دیده بود. چند دقیقه زجر کشیدن که چیزی نبود. و طبق مطالعاتش، گویا در آن چند دقیقه آخر که از طناب آویزان می‌شد و اکسیژن به مغزش نمی‌رسید، آهسته‌آهسته در پوچی غوطه‌ور می‌شد. و همین را بیشتر از هر چیز می‌خواست.

پوچی.

در عمق خانه دوباره سروصدای بحث و جدل بلند شد. می‌توانست صدای جیغ زن

و فریادهای مرد را بشنود. کاش از این کار دست برمی داشتند. چرا نمی توانستند چند دقیقه آرام بگیرند و سکوت را رعایت کنند تا با خیال راحت از این دنیا بروند؟ دوباره در خانه سکوت برقرار شد.

روی تخت نشست و بطری برندی را برداشت. اگر چند قلب می نوشید اشکالی نداشت. این بار نیازی نبود که با نوشیدنی الکلی به خودش دل و جرت بدهد. فقط می خواست کمی معده اش را گرم کند. یک لیوان پر ریخت و بعد درحالی که آن را سر می کشید، به طناب خیره شد. یک لیوان دیگر ریخت. داشت سومین لیوان را می نوشید که متوجه شد دارد چه کار می کند. درست مثل تمام دفعات قبل، می خواست مست کند. در واقع می خواست هر کاری کند جز آن کار که از ابتدا قصد انجامش را داشت. بطری و لیوان را محکم پایین گذاشت، یادداشتش را به دقت به آنها تکیه داد و بلند شد. کمی از سر مستی تلوتلو خورد و بعد چند قدم باقی مانده تا صندلی را طی کرد و از آن بالا رفت. حلقه طناب را در دستش گرفت و آن را دور گردنش انداخت. گره حلقه را گویی گره کراوات باشد، دور گلویش تنگ کرد. چشمانش را بست و نفس های عمیقی کشید. تمرکز کرد تا افکارش را از هرگونه شک و تردید خالی کند و بعد جوری پایش را جلو برد که انگار می خواست از صندلی پایین برود. برکشت سر جایش. دوباره تا نزدیکی لبه صندلی پیش رفت و یک پایش را در هوا معلق کرد، اما باز عقب رفت و هر دو پایش را روی صندلی گذاشت.

از سر ناامیدی نالید. چرا با اینکه فقط و فقط دوست داشت به پوچی برسد، از پس کاری به این سادگی بر نمی آمد؟

کاری به این درستی. در واقع تنها کار درست.

از طبقه پایین دوباره صدای دادوبیداد به گوش رسید. چرا خفه نمی شدند؟ کاش یک بار هم که شده، دهانشان را می بستند.

گره را شل کرد و از صندلی پایین آمد. تلوتلو خوران به طرف تختش رفت و یک لیوان دیگر برندی برای خودش ریخت. یادداشت را برداشت و با لبخندی محزون بر لب، آن

را به دقت ریزریز کرد و در کیسه پلاستیکی ریخت که از آن به عنوان سطل آشغال استفاده می‌کرد.

خطاب به هرکسی که برایش مهم است؟ چه شوخی مسخره‌ای. هرکسی که کوچک‌ترین اهمیتی به او می‌داد مدت‌ها پیش مرده یا از اینجا رفته بود. توضیحات و بهانه‌های او برای هیچ‌کس مهم نبود. حتی برای خودش هم اهمیتی نداشت. لیوان را روی تخت انداخت و گلدوی بطری را در دست گرفت و آن را برداشت. شاید اگر تماشا را می‌نوشتید، دیگر وقتی بالای صندلی می‌رفت تردید نمی‌کرد. درست مثل وقتی که راننده‌های مست پشت فرمان ماشینشان می‌نشینند و بی‌تردید استارت می‌زنند و راه می‌افتند. جرعه جرعه از بطری نوشید، تا جایی که گلوش به سوزش افتاد و بطری را پایین گذاشت.

چند قدم به سمت صندلی برداشت و دوباره از آن بالا رفت. گره حلقه را دور گردنش سفت کرد، چشمانش را بست و بازوهایش را جوری دور خود حلقه کرد که انگار می‌خواست پوچی را در آغوش بگیرد. مدتی طولانی همان‌جا بی‌حرکت ماند، تا اینکه بالاخره دوباره چشمانش را باز کرد. بدنش مست بود، اما در ذهنش هیچ‌گونه مستی‌ای حس نمی‌کرد. هوشیار و سر حال بود. به گره دور گردنش چنگ زد.

همه‌اش دروغ بود. این بار و حتی بعد هم قصد کشتن خودش را نداشت. ترجیح می‌داد میان مرده‌های متحرک بماند اما کار درست را نکند. چقدر ضعیف. چقدر ضعیف. دقیقاً همین بود. ضعیف و بی‌مصرف. و اصلاً از اول نیز همین ضعیف بود که کارش را به اینجا رساند.

به حلقه گره‌خورده زیر فکش چنگ انداخت و با گره آن ور رفت. بدن مستش تلوتلو خورد و بی‌اختیار، جای پایش را گم کرد. حلقه تنگ‌تر شد و راه گلوش را بست. مرد وحشت‌زده و کورمال‌کورمال سعی کرد دوباره روی صندلی برگردد، اما کفش‌هایش روی صندلی لیز خوردند و آن را واژگون کردند. وای خدا. وسط زمین و هوا معلق شده

بود و دست‌ها و پاهایش را تکان‌تکان می‌داد و گریه می‌کرد. دیگر هوایی به ریه‌هایش وارد یا از آنها خارج نمی‌شد. در واقع گریه نمی‌کرد و فقط خس‌خس ناامید از گلویش بیرون می‌آمد. حلقه طناب را در دستانش گرفت و با آن جنگید. ابزار مرگی که خودش ساخته بود، دور گردنش تنگ‌تر شد.

وحشت‌زده سعی کرد طناب بالای سرش را با انگشتان ضعیف‌شده‌اش بگیرد و خودش را بالا بکشد. برای لحظه‌ای کوتاه موفق شد. ریه‌هایش ذره‌ای از آن هوای ارزشمند و لذت‌بخش را درون خود کشیدند. و بعد دوباره هوایی در کار نبود. دست‌های خسته‌اش روی طناب کشیده شدند و کف دست‌ها و انگشتانش سوختند. مرد افتاد و حلقه طناب سرش را محکم عقب کشید و دیگر جای برگشتی نگذاشت. بازوها و پاهایش به لرزه افتادند و ذره‌ذره باقی‌مانده جان از بدنش بیرون کشیده شد. و بعد فقط پوچی باقی ماند.